گفت‌وگوی «جوان» با شیخ کریم سلیمانی که اوایل جنگ تحمیلی همراه خانواده‌اش به اسارت نیروهای عراقی درآمد

«سوره» ایستاد تا آزادی را تلاوت کند

■ علیرضا محمدی

«سوره» روستایی از توابع خرمشهر است. از مرز شلمچه که به طرف خرمشهر بیایید، حوالی پل نو تابلوی روستای سوره و خانه‌هایش نمایان می‌شود. اینجا یکی از اولین نقاطی است که حتی پیش از شروع رسمی جنگ مورد تجاوز سربازان بعثی قرار گرفت. مردم سوره، آنهایی که سنشان به دوران جنگ قد می‌داد، همگی به اسارت درآمدند! عراقی‌ها آنها را با اجبار به کشورشان بردند تا با صدام بیعت کنند. آمده بودند تا بمانند و می‌خواستند ساکنان عرب خوزستان را تبدیل به عرب عراقی کنند، اما خیلی از مردم سوره و نواحی دیگری که به اسارت درآمدند، هرگز هویت ایرانی خود را فراموش نکردند و عموماً بعد از جنگ اول خلیج فارس (حمله اول امریکا و متحدانش به عراق) و ضعیف شدن قدرت حکومت بعث، توانستند به ایران بازگردند. شیخ کریم سلیمانی که اکنون به عنوان یکی از معتمدان عرب عشایر در استان خوزستان شناخته می‌شود، از اهالی روستای سوره است که گفت‌وگوی ما با او را در آستانه هفته دفاع مقدس پیش‌رو دارید.

خانه‌های روستای سوره مثل خرمشهر در کانون درگیری‌ها قرار داشتند

شیخ! شما چند سال دارید و قبل از شروع جنگ تحمیلی چه شغلی داشتید؟

من متولد سال ۱۳۲۶ هستم. درجوانی در بندر خرمشهر راننده جرثقیل بودم. زندگی خوب و آرامی داشتیم. مردم منطقه ما مثل دیگر اقوام ایرانی کشورشان را دوست داشته و دارند. ما هم مثل بسیاری از مردم ایران در مبارزات انقلاب شرکت داشتیم. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هم به کار خودمان می‌رسیدیم. آن کسی که کشاورزی داشت به زمینش می‌رسید. آن کسی که دامداری داشت به احشامش می‌رسید و من هم که یکی از کارکنان اداره بندر خرمشهر بودم.

روستای سوره خیلی با مرز شلمچه فاصله ندارد، زمزمه‌های جنگ را از چه زمانی شنیدید؟

گاهی سر و صداهایی از مرز می‌آمد. عراقی‌ها چند بار پیش از شروع رسمی جنگ تجاوز مرزی داشتند. حتی با نیروهای ما درگیر می‌شدند، اما ما روستانشین‌ها از عمق ماجرا خبر نداشتیم. فکر می‌کردیم شاید گذری درگیری‌هایی صورت بگیرد و تمام شود. خبر نداشتیم که عراق قصد یک حمله همه جانبه دارد. نمی‌دانم چرا مسئولان آن زمان اعلام خطر نکردند که ما بدانیم چه خبرهایی در راه است. بی‌خبر بودیم که جنگ شروع شد.

روز شروع جنگ را به یاد دارید؟

ندارم! نه اینکه نبودم یا نفهمیدم. ۳۱ شهریورماه ۱۳۵۹ جنگ برای مرکزنشین‌ها شرع شد، در حالی که برای ما مرزنشین‌ها از قبل شروع شده بود. هرچند ما اطلاعات درستی از نقطه صفر مرزی نداشتیم، ولی خب ۱۰ روز قبل از شروع جنگ رزمنده‌هایمان در شلمچه شهید دادند. ما هم سر و صدای تیراندازی را می‌شنیدیم. بنابراین برای ما مرزنشین‌ها فرقی نمی‌کرد که شروع جنگ به صورت رسمی اعلام شود یا نشود. وقتی شهید می‌دادیم، وقتی عراق تجاوز می‌کرد، جنگ شروع شده بود. دیگر نیاز به اعلام رسمی نداشت.

ماجرای اسارت‌تان چطور رقم خورد؟

یک روز طبق معمول در بندر خرمشهر سر کار رفتم. دقیقاً یادم نیست چه روزی بود. شاید قبل از شروع رسمی جنگ بود. چون بعد از ۳۱ شهریورماه اوضاع وخیم شد. خلاصه آن روز به خانه برگشتم. غذایی خوردیم و می‌خواستیم بخوابیم که دیدیم چند نفر در خانه را می‌کوبند. باز کردیم دیدیم سرباز هستند. اول فکر کردیم نیروهای ایرانی هستند. به فارسی دست و پا شکسته گفتم سرکار چطوری؟ آن سرباز که انگار کمی فارسی بلد بود گفت دیگر چطوری نداریم. باید عربی حرف بزنید. ما ارتش عراق هستیم. تعجب کردم. چون اصلاً نمی‌دانستیم چه خبر شده و چرا عراقی‌ها چند کیلومتر به داخل کشور ما نفوذ کرده‌اند. ما عرب زبان هستیم. با سربازهای عراقی صحبت کردم و گفتم حالا از ما چه می‌خواهید؟ گفت هرچه سریع‌تر باید با ما بیایید. گفتیم کجا؟ گفتند عراق. گفتیم آخر خانه و زندگی‌مان؟ گفتند حتی وقت ندارید یک بقچه لباس با خودتان بردارید. همین الان سوار اتوبوس شوید و راه بیفتید. مرد و زن و پیر و بچه هم ندارد. همگی باید بروید. هیچ کدام از اهالی روستا نمی‌خواستند بروند. یعنی کجا باید می‌رفتیم. اینجا خانه ما بود. تمام زندگی‌مان اینجا بود. حالا عراقی‌ها می‌گفتند بدون برداشتن هیچ کدام از وسایلتان راه بیفتید.

یعنی زن و بچه و همه اعضای خانواده را اسیر کردند؟

بله، همه خانواده من و همه همسایه‌ها و کل مردم روستای سوره و هر کس که آن اطراف بود و عرب خوزستانی بود را جمع کردند و بردند.

کسی هم مقاومت کرد تا همراه عراقی‌ها نرود؟

چند نفری مقاومت کردند، اما آنها را داخل خانه‌هایشان حبس و بعد خانه را با خمپاره روی سر ساکنانش خراب کردند. هفت، هشت شهید دادیم. اینطور از بقیه زهرچشم گرفتند.

آن زمان چند فرزند داشتید؟ شما را کجا بردند؟

من چهار فرزند داشتم. کوچک و بزرگ. خودم هم ۳۳ سال داشتم. با همسری جوان و چند بچه قد و نیم قد همگی ما را سوار اتوبوس کردند و داخل عراق بردند. اول به بصره رفتیم. ساماندهی شدیم و بعد ما را به حوالی العماره بردند.

دقیقاً قصدشان از اسارت مردم عادی چه بود؟ غیر از روستای سوره از چه مناطقی اسیر گرفته بودند؟

البته عراقی‌ها به ما اسیر نمی‌گفتند. می‌گفتند شما مهمان ما هستید! می‌خواستند با صدام بیعت کنیم. فکر می‌کردند قرار است خوزستان را از ایران جدا کنند و می‌خواستند ما از آنها پناهندگی بگیریم و شهروند عراقی شویم. لابد بعد که خوزستان را مستقل یا به عراق ملحق کردند ما می‌شدیم عرب‌های عراقی ساکن آنجا! اما زیر بار نرفتیم. نخواستیم که هویت ایرانی‌مان را از دست بدهیم. غیر از ما از اعراب سوسنگرد، خرمشهر و مناطق دیگر هم بودند که آنها را در العماره دیدیم.

پس عرب‌های اسیر خوزستانی با عراقی‌ها همکاری نکردند؟

> می‌خواستند با صدام بیعت کنیم. فکر می‌کردند قرار است خوزستان را از ایران جدا کنند و می‌خواستند ما از آنها پناهندگی بگیریم و شهروند عراقی شویم. لابد بعد که خوزستان را مستقل یا به عراق ملحق کردند ما می‌شدیم عرب‌های عراقی ساکن آنجا! اما زیر بار نرفتیم

خیر همکاری نکردند. البته شاید برخی بیعت کردند، اما اغلب به کشورشان وفادار ماندند. به همین دلیل بود که عراقی‌ها ما را در یک اردوگاه اسکان دادند و نمی‌گذاشتند آزادانه تردد کنیم. نه اینکه عین اسرای جنگی باشیم، اینطور نبود. گاهی اجازه داشتیم به بازار نزدیک اردوگاه برویم و خریدی انجام بدهیم، ولی اجازه نداشتیم هر کجا که دوست داریم برویم و آنجا خانه بگیریم. همگی باید در اردوگاه ساکن می‌شدیم تا تحت کنترل باشیم. اگر با آنها همکاری می‌کردیم و علیه کشورمان حرف می‌زدیم یا با صدام بیعت می‌کردیم، مسلماً وضعمان بهتر می‌شد که همکاری نکردیم. سوره ایستاد تا آیه آزادی را تلاوت کند.

شرایط اردوگاه از نظر امکانات و مسائلی از این دست چطور بود؟

اردوگاه به نوعی یک روستا بود. هر کس خانه خودش را داشت. مثل کپرهایی بود که هر کس محل اسکانش را خودش آباد می‌کرد. آذوقه‌ای مثل برنج، روغن، گوشت و این چیزها به هر خانواده تعلق می‌گرفت. پنج یا شش دینار هم می‌دادند که مثلاً با آن خرید انجام دهیم که این پول بسیار ناچیز بود. نکته‌ای که در اردوگاه وجود داشت، این بود که اجازه نمی‌دادند مردم مناطق مختلف همگی با هم باشند. مثلاً سوسنگردی‌ها یک جا بودند و خرمشهری‌ها یک جا و عشایر جایی دیگر و... ما را با حصارهایی از هم جدا کرده بودند. می‌شد دورادور ارتباط گرفت، اما حصارها ارتباط‌گیری کامل را سلب می‌کردند.

به دکتر یا خدمات پزشکی دسترسی داشتید؟

بله تا حدی دسترسی داشتیم. هلال احمر با ما در تماس بود. از آن طریق هم با صلیب سرخ مرتبط می‌شدیم. عراقی‌ها نمی‌خواستند اسرای عربشان بر اثر بیماری از بین بروند. چون نمی‌خواستند وجهه‌شان به عنوان دولت دوستدار اعراب از بین برود. به قول خودشان ما مهمانشان بودیم، ولی هیچ امکاناتی در اختیارمان نمی‌گذاشتند. اوایل حرف‌های خاصی می‌زدند. مثلاً می‌گفتند صدام برای شما بهترین خانه‌ها را خواهد ساخت، ولی آنجا نهایتاً به ما پتوی کهنه سربازی می‌دادند تا زمستان خودمان را از سرما حفظ کنیم. پزشک و خدمات درمانی را هم که عرض کردم حداقل آن را برایمان درنظر گرفتند که مبادا بیماری واگیردار باعث تلف شدن بچه‌ها و مردم شود و آبروی خودشان برود.

چه زمانی به ایران برگشتید؟

بعد از حمله امریکا به عراق، حکومت بعث ضعیف شد. یکسری همان زمان فرار کردند و به ایران برگشتند. یکسری هم بعدها با هماهنگی هلال احمر بازگشتند. ما از طریق هلال احمر آمدیم. چند سال بعد از جنگ بود. متأسفانه تا مدت‌ها بی‌خبر بودیم که جنگ تمام شده است. محدود بودیم و از خبرها خیلی مطلع نمی‌شدیم.

خانه‌تان در روستای سوره چه وضعیتی داشت؟

درب و داغان! اوایل شروع جنگ، سربازهای عراقی در خانه‌های ما مستقر و تمام وسایلمان غارت شده بود. حین درگیری‌ها هم خانه‌ها ویران یا نیمه ویران شده بود. خیلی‌ها اگر زمینی داشتند آن را فروختند تا خرج تعمیر خانه‌ها کنند. وام‌های بازسازی هم داده شد که کفاف نمی‌داد. به مرور خودمان خانه‌ها را آباد کردیم. من دو تا از فرزندانم در عراق دنیا آمده بودند. تازه باید اثبات می‌کردیم که آنها بچه‌های ما هستند.

یعنی دو فرزندتان که در اردوگاه دنیا آمدند مدرکی برای اثبات هویتشان نداشتند؟

خیر نداشتند. هر کس که فرزندش در عراق دنیا آمده بود مدتی دوندگی می‌کرد تا اثبات کند فرزند متعلق به اوست. من با کمک بعضی از دوستانم مثل آقای رضا خدری و دیگران تلاش کردیم تا برای بچه‌ها شناسنامه بگیریم. پسر کوچکم عباس چند سال بعد از تولدش صاحب شناسنامه ایرانی شد.

عباس الان خودش را ایرانی می‌داند یا عراقی؟

مسلماً خودش را ایرانی می‌داند. درست است که متولد عراق است، اما سرزمین آبا و اجدادی‌اش ایران است. او الان جوان رشیدی شده و به تازگی خدمتش را به اتمام رسانده است. سربازی‌اش در کرمان بود که شکر خدا با سربلندی به اتمام رسید. ما اعراب خوزستان یا نقاط دیگر، خودمان را ایرانی می‌دانیم. پشتیبان رهبری هستیم و خیلی از جوان‌های عرب خوزستانی در دفاع‌مقدس با دشمن جنگیدند و به شهادت رسیدند. در تمام مدتی که عراق بودیم، حتی یک لحظه از فکر بازگشت به ایران غافل نبودیم. شکر خدا بالاخره توانستیم به ایران برگردیم و در هوای کشور خودمان نفس بکشیم.

شیخ کریم سمت راست در کنار رضا خدری روزنامه‌نگار پیشکسوت آبادانی

گفت‌وگو

روایاتی از شهید محمد خلیلی

در گفت‌وگوی «جوان» با مادر و برادر شهید

خدا دوستش داشت که با شهادت او را برد

■ فریده موسوی

شهید محمد خلیلی سومین فرزند خانواده بود. مادرش سیمین حبیبی قبل از او دو فرزند دیگر داشت که هر دو در کودکی فوت کردند، اما خدا محمد را برای او و همسرش نگه داشت تا قد بکشد و رشد کند و روزهای آخر جنگ در جبهه به شهادت برسد. خانه پدری شهید خلیلی در خیابانی قرار دارد که به نهر بهشتی معروف است. وقتی به این خیابان می‌رسم، از هیچ نهری اثری نیست، اما بهشتش را در خانه‌ای پیدا می‌کنم که نام و تصویر شهید خلیلی روی دیوارهایش دیده می‌شود. گفت‌وگوی ما با سیمین خلیلی مادر و احمد خلیلی برادر شهید را پیش‌رو دارید.

مادر شهید خلیلی حدوداً هفتاد سال دارد. البته خودش هم دقیقاً نمی‌داند چند ساله است. می‌گوید: «هفت فرزند داشتم که دو تای آنها در کودکی فوت کردند و بعدی محمد بود که با فوت آن دو، به نوعی اولین فرزند خانواده شد. از همان کودکی‌اش دلسوز و مهربان بود. در خانه به من کمک می‌کرد و خیلی زود نماز و روزه را یاد گرفت. محمد هفت ساله بود که از همدان به تهران نقل مکان کردیم.»

مادر شهید ادامه می‌دهد: «محمد تا پنجم ابتدایی درس خواند. کمی بعد جنگ شروع شد، خیلی کوچک بود که تصمیم گرفت به جبهه برود. پدرش مخالف بود. حق هم داشت چون پسرم خیلی کم سن بود، اما ذوق داشت برود و می‌گفت اگر الان جبهه نرویم، بعدها حسرتش را می‌کشیم.»

از برادر شهید می‌پرسم ایشان چند بار به جبهه رفت؟ پاسخ می‌دهد چند باری رفت. محمد مدتی در کمیته، بسیج و سپاه عضویت داشت و جهادش را در هر کدام از این کسوت‌ها ادامه داد. در همان جبهه تا کلاس نهم خواند. بعد به شهادت رسید و قسمت نشد که درسش را ادامه بدهد.

شهید خلیلی از شهدای عملیات مرصاد است. از همان کسانی که آخرین روزهای جنگ به فرمان امام مبنی بر خالی نگذاشتن جبهه‌ها لبیک گفتند و خودشان را به عملیات مرصاد رساندند. مادر شهید آخرین اعزام محمد را به یاد می‌آورد و می‌گوید: «روزی که پسرم می‌خواست برای همیشه برود، از دو طرف صورتش را بوسیدم (اشک امان مادر را می‌برد) تا ایستگاه اتوبوس بدرقه‌اش کردم. ذوق داشت که زودتر برود. عراقی‌ها دوباره به کشورمان حمله کرده بودند و جوان‌ها می‌رفتند تا مقابل آنها بایستند. محمد هم رفت و سه روز بعد به شهادت رسید.»

مادر ادامه می‌دهد: «محمد در سه ماهگی آبله گرفت. از دهات با پای پیاده او را تا همدان رساندیم. یک ساعت راه بود. خیلی وضع وخیمی داشت. خدا خواست زنده بماند. بعدها آپاندیسش دچار مشکل شد. همان زمان داخل یک کاغذ دعایی نوشته بود. پرسیدم چه نوشته‌ای؟ گفت از خدا خواستم با بیماری از دنیا نروم. به جبهه بروم و شهید شوم.»

> محمد در جبهه مسئولیت‌هایی داشت، اما هیچ وقت به ما از مسئولیت‌هایش حرفی نمی‌زد. دوستانش گاهی او را دم خانه سوار می‌کردند و می‌بردند. می‌پرسیدیم چرا دنبال تو می‌آیند؟ می‌خندید و می‌گفت من را دوست دارند که دنبالم می‌آیند

برادر شهید با یادآوری خاطرات محمد می‌گوید: «برادرم متولد سال ۱۳۴۸ و دو سال از من بزرگ‌تر بود. سرنترسی داشت و بسیار شجاع بود. در مدرسه ما دو دانش‌آموز قلدر بودند که بقیه را اذیت می‌کردند و بچه‌های دیگر را کتک می‌زدند. من چون از روحیات محمد خبر داشتم، همیشه می‌ترسیدم از آنها کتک بخورد، اما عاقبت یک روز با هر دوی آنها درگیر شد و کتکشان زد. بعد از این اتفاق، هر دو دانش‌آموز قلدر از محمد حساب می‌بردند.»

برادر شهید درخصوص نحوه شهادت محمد بیان می‌دارد: «اواخر جنگ وقتی عراقی‌ها از جنوب حمله کردند، منافقین هم از غرب به داخل کشورمان نفوذ کردند. محمد خودش را به عملیات مرصاد رساند و گویی تازه به منطقه رسیده بود که وارد درگیری می‌شود و در همان ساعات اول درگیری به شهادت می‌رسد. محمد در جبهه مسئولیت‌هایی داشت، اما هیچ وقت به ما از مسئولیت‌هایش حرفی نمی‌زد. دوستانش گاهی او را دم خانه سوار می‌کردند و می‌بردند. می‌پرسیدیم چرا دنبال تو می‌آیند؟ می‌خندید و می‌گفت من را دوست دارند که دنبالم می‌آیند. من هر وقت به یاد این خاطره می‌افتم می‌گویم خدا هم محمد را خیلی دوست داشت که او را با شهادت پیش خودش برد.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۷۵۰

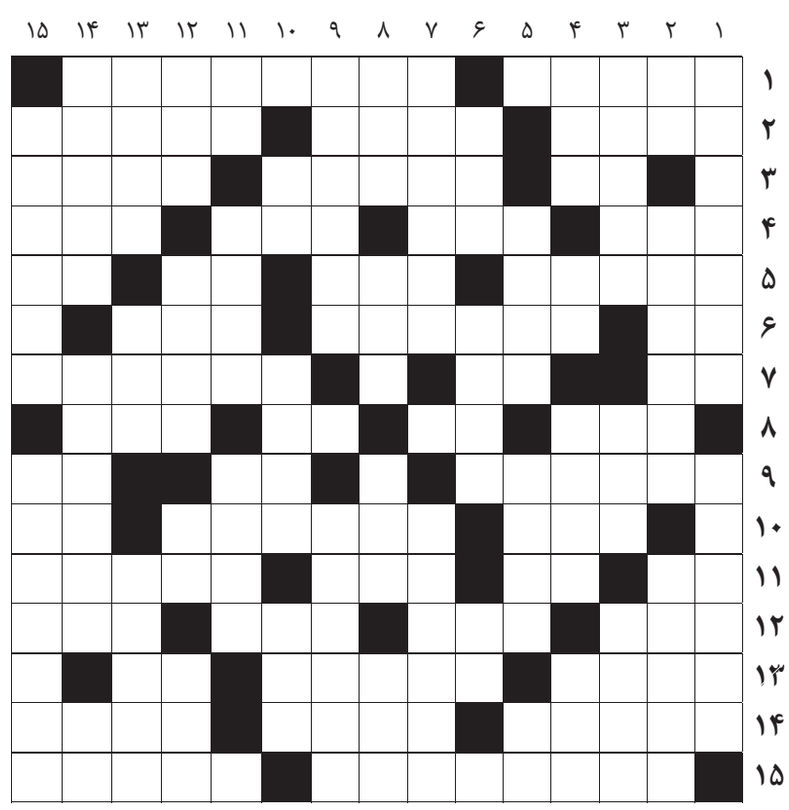

از راست به چپ

■ ۱- تعریف کردن- دروازه‌بان تیم ملی ایران ■ ۲- ترانه و سرود- رایزنی- دریاچه‌ای در افریقا ■ ۳- اتمسفر- واحد شمارش توپ- نوزدهمین سوره قرآن ■ ۴- اهلی- دستگاه فشار- پسوند صفت‌ساز- بی حال و کرخت ■ ۵- نوعی لباس نوزاد- زرد انگلیسی- حرف انتخاب- ضربه سر در فوتبال ■ ۶- عید ویتنامی‌ها- بمب آتش‌زا- بیخ آستین ■ ۷- دریا- بازی محلی- از شاهان اشکانی ■ ۸- اسب چاپار- سلطه و نفوذ- قلب دوم- حشره خونخوار ■ ۹- جلسه بزرگداشت- دوستی- گرمی و حرارت ■ ۱۰- رودست خوردن- دورهٔ پیش از اسلام در عربستان- علامت مفعول ■ ۱۱- رمق آخر- دل‌آزار کهنه- آهن- جزیره تبعیدگاه رضاخان ■ ۱۲- مجتمع بی سر و ته- گاز نیتروژن- واحد پول غنا- واحد اختلاف پتانسیل ■ ۱۳- لازم و ضروری- سقف‌آویز خانگی- ترشی انار ■ ۱۴- تاخت و تاز- از شهرهای استان کرمان- شتر تندرو ■ ۱۵- قرمز تیره- از فرماندهان شهید دفاع مقدس

از بالا به پایین

■ ۱- بهبودی و سلامتی- عود هندی ■ ۲- روحانی زرتشتی- تنها موجود زنده دریاچه ارومیه- پایتخت کانادا ■ ۳- محافظ مغز- نیشتر- لوکس ■ ۴- سریع خودمانی- سه کیلو- مقابل محال- واحد شمارش مغازه ■ ۵- ریشه مو- ساز بادی چوبی- بوی رطوبت ■ ۶- چکامه- امتیاز ورزشی- نگاه خیره ■ ۷- پیش‌درآمد تیم دورتموند، از باشگاه‌های فوتبال آلمان- تحقیق و تفحص ■ ۸- چین وشکن- نگهبان کودک- بازنده شطرنج- صفت سرو ■ ۹- کشف مادام کوری- بیماری روحی ■ ۱۰- نفس خسته- اثر سوختگی- واحد پول عهد ساسانیان ■ ۱۱- تکرار حرفی- گل همیشه بهار- الکی و بی مطالعه ■ ۱۲- دیوار کاهگلی- نشانی- ضمیر داخل- آزاد ■ ۱۳- کال- صدا و آواز- مکعب فکری- ■ ۱۴- توطئه پنهانی- ضدعفونی شده- پرحرفی ■ ۱۵- راستا و کشیدگی- پارچه کت و شلواری

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۳		۸	۹		
			۲			۷		۸
	۴	۶						
					۷	۸		۳
۱	۸							۵
	۵			۲	۴			
۷		۹						
۴		۸		۱			۵	
		۵					۶	

۸	۶	۱	۶	۷	۴	۹	۴	۴
۶	۹	۴	۴	۱	۸	۷	۶	۴
۴	۷	۴	۶	۴	۹	۶	۱	۸
۱	۸	۶	۴	۴	۷	۴	۹	۶
۹	۴	۴	۴	۶	۸	۷	۱	۴
۴	۶	۷	۸	۹	۱	۴	۴	۶
۴	۴	۹	۱	۸	۶	۶	۴	۷
۷	۴	۸	۹	۶	۴	۱	۶	۴
۶	۱	۶	۷	۴	۴	۴	۸	۹

جدول کلمات متقاطع
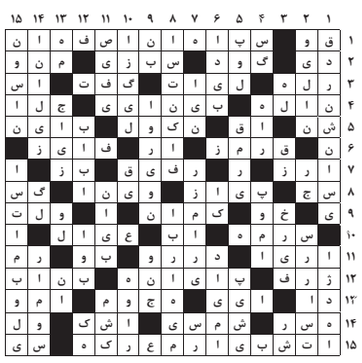
پاسخ جدول شماره ۵۷۴۹